

قانون جاذبه

سرشناسه: تولی، ژان، ۲۰۲۲-۱۹۵۳ م  
Teulé, Jean, 1953-2022  
عنوان و نام پدیدآور: قانون جاذبه / ژان تولی؛ ترجمه‌ی زهرا قدیمی  
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۴  
مشخصات ظاهری: ۱۳۱ ص  
شابک: ۸-۱۳۷۶-۰۱-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: roman: Les lois de la gravité  
موضوع: داستان‌های فرانسه-- قرن ۲۰ م  
موضوع: French fiction--20th century  
شناسه‌ی افزوده: قدیمی، زهرا، ۱۳۶۹، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۵  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۰۳۸۰۹۹  
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیبا

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه  
تهران، کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲، تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان  
تهران، خیابان کریم‌خان زنده، نیش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷، تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش  
تهران، بزرگراه ستاری شمالی، نیش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴، تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر  
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲، تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه  
تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶، تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم  
تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱، تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل  
بابل، خیابان مدرس، نیش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱، تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱)  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان  
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد ۱۸ و ۲۰ (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶، تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱)  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیناز  
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیناز، طبقه‌ی سوم.  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت  
رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم، تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)  
کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز  
کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهردادمال، طبقه‌ی پنجم، تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)  
تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

ژان تولى



قانون جاذبه

ترجمه‌ی زهرا قدیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۷۶-۸

نشرچشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

ژان تولی  
قانون جاذبه  
ترجمه‌ی زهرا قدیمی

ویراستار: الهام احمدپور

مدیر هنری: فواد فراهانی

همکاران آماده‌سازی: صحرا رشیدی، زهرا یازیان

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازتی کتبی ناشر است.

قیمت: تومان

## درباره‌ی برج بابل



گفته‌اند تشتت و افتراق زبان عقوبت آدمیان بوده است؛ و ترجمه تلاش برای رسیدن به آن زبان وفاق، زبان هم‌دلی، زبان کامل و بی‌نقص، زبان آدم و حوا، زبان بهشت. «برج بابل» حالا نماد ناسوتی و ازدست‌رفته‌ی آن لغت تنها، آن زبان یگانه، زبان هم‌دلی انسان‌هاست. مجموعه‌کتاب‌های «برج بابل» شاید تلاش ما در بزرگداشت هم‌دلی از راه هم‌زبانی است: رمانک‌ها یا داستان‌های بلندی که در غرب به آن‌ها «نوولا» می‌گویند، و از قضا بسیاری از آثار درخشان ادبیات مدرن جهان در چنین قطع و قالبی نوشته شده‌اند؛ آثاری که هر چند با معیار کمی تعداد صفحه و لغت دسته‌بندی می‌شوند، در اشکال سنجیده و پرورده‌ی خود هیچ کم از رمان ندارند. در طبقه‌بندی این مجموعه، مناطق جغرافیایی را معیار خود قرار داده‌ایم و به شکلی نمادین نام یکی از شخصیت‌های داستانی به‌یادماندنی آن اقلیم را بر پیشانی هر دسته نهاده‌ایم؛ مانند «شوایک» برای ادبیات اروپای شرقی و «رمدیوس» برای ادبیات امریکای لاتین. آثار ایرانی این بخش در مجموعه‌ای به نام «هزارستان» ارائه می‌شود. این کتاب‌ها را می‌توان در مجال یک سفر کوتاه، یک اتراق، یک تعطیلات آخر هفته خواند و به تاریخ و ذهن و زبان مردمان سرزمین‌های دیگر راه برد. در این سفرهای کوتاه به بهشتِ زبان، همراه‌مان شوید.



## درباره‌ی نویسنده

۷ ژان تولی زاده‌ی بیست و ششم فوریه‌ی ۱۹۵۳ در سن لو است، شهری در ناحیه‌ی نورماندیِ شهرستان مانس در شمال غربی فرانسه. در کودکی به همراه خانواده به آرکوی در حومه‌ی پاریس نقل مکان کرد. در نقاشی استعداد خوبی داشت و به همین خاطر یکی از معلمانش او را تشویق کرد تا در آزمون ورودی مدرسه‌ی هنر شرکت کند. پس از قبولی، رشته‌ی طراحی را دنبال کرد و سال ۱۹۷۸ در مجله‌ی کمیک اکودوساوان استخدام شد. در ۱۹۸۲ با مجله‌ی کارتونی سیرکوس شروع به همکاری کرد و چندین کمیک استریپ منتشر کرد. سال ۱۹۹۰ در جشنواره‌ی بین‌المللی آنگولوم فرانسه، یکی از مهم‌ترین جشنواره‌های کمیک استریپ دنیا، جایزه‌ی ویژه‌ی هیئت داوران را به دلیل نقش اساسی‌اش در احیای ژانر کمیک به خود اختصاص داد. او در سال‌های بعد به نویسندگی

برای برنامه‌های تلویزیونی پرداخت. این حضور رسانه‌ای باعث جلب توجه انتشارات فرانسوی ژولیارده به او شد. در ۱۹۹۱ اولین رمان ژان تولی، رنگین‌کمانی برای رمبو، به وسیله‌ی همین نشر به چاپ رسید. پنج سال بعد خودش فیلمی از روی همان را کارگردانی کرد و این آغاز مسیر موفقیت‌آمیز ژان در نویسندگی بود. ژان تولی با هر رمان تازه‌اش شگفتی‌ساز بود و اقتباس‌های گوناگونی از آثارش برای سینما و تئاتر ساخته شد. اما مرگ به او اجازه نداد تا آخرین اثرش را تمام کند.

ژان در هجدهم اکتبر ۲۰۲۲، در ۶۹ سالگی، بر اثر ایست قلبی درگذشت. دو روز بعدش دادستانی پاریس اعلام کرد که تحقیقاتی برای تعیین علت دقیق مرگش شروع شده است که نتیجه مسمومیت غذایی بود.

از تولی رمان‌های مغازه‌ی خودکشی، آدم‌خواران و خرزهره پیش‌تر در نشر چشمه منتشر شده. قانون جاذبه، از معدود نوولاهای او، به زعم برخی منتقدان بهترین اثرش است. در این رمان همراه زنی می‌شویم که یک شب از خانه‌اش بیرون می‌آید و یک‌راست به کلاتتری می‌رود و به افسر کشیک می‌گوید او را دستگیر کند. تنها سه ساعت به تعویض شیفت مانده است. زن جلو افسر پلیس می‌نشیند و مدعی می‌شود که شوهرش را کشته است. اما حالا پشیمان است و آمده تا اقرار کند.

رمان ما را در تقابل جالبی میان بخش پرسش‌کننده‌ی قضاوت‌نگر روح آدمی و قوانین سفت‌وسخت و انکارناپذیر جامعه قرار می‌دهد. خواننده خود را میان چرخ‌دنده‌های عظیم عدالتی احساس می‌کند که، برای برقراری نظم، گاهی مجبور به له کردن احساسات و

۱۰ عواطف اشخاص است. داستان می خواهد بگوید قانون یک علم دقیق نیست؛ زن جوانی در دو زمان مختلف از روز توسط یک فرد قضاوت می شود و هر بار حکم یکسان نخواهد بود. همین کافی است تا شما را به فکر قوانین و نحوه ی اعمال آنها وادارد. چه می شد اگر قانون جاذبه نه مربوط به سنگینی اجسام بلکه درباره ی سبکی تحمل ناپذیر هستی بود؟



دست‌های ظریف زنانه‌ای چمدان کوچک روی میز را می‌بندد. چمدانی با طرح پیچازی به رنگ آبی و طوسی. چفت‌های آهنی هم‌زمان با حرکت نرم و آرام انگشت شست پایین می‌آیند. زن کتتش را از روی صندلی برمی‌دارد و در تاریک‌روشن اتاق پذیرایی، زیر نور تک‌لامپی که قفسه‌ی ظروف را روشن کرده، می‌پوشدش. بالکن طبقه‌ی یازدهم پنجره‌ای کشویی دارد که لای پرده‌ی حریر سرتاسری‌اش کمی باز مانده است.

از لای پرده‌ها، زیر نور آسمان پرستاره، دریا و سازه‌های غول‌پیکر آهنی متعلق به کارخانه‌ی کشتی‌سازی نورماندی به چشم می‌آید. زن شال‌گردنش را گره می‌زند. طرح کاغذدیواری اتاق پذیرایی دالبرهایی به رنگ‌های آبی و صورتی است. تابلویی زشت سر یک

سگ ژرمن شپرد بدریخت را نشان می‌دهد که زبانش بیرون افتاده. عروسکی با لباس سنتی نورماندی در جعبه‌ای طلقی با پونز به دیوار راهرو وصل شده است. چراغ را خاموش می‌کند.

توی پاگرد می‌ایستد و درِ خانه را می‌بندد. روی در پر از جای لگد است. دکمه‌ی آسانسور را می‌زند. بوی شاش اتافک را پر کرده است. آسانسور در طبقه‌ی همکف، روبه‌روی صندوق‌های قراضه‌ی پست، از حرکت می‌ایستد. در به سمت راه‌پله باز می‌شود. از جلو پارکینگ رد می‌شود. مسیر فنس‌های ازریخت‌افتاده‌ی زمین فوتبال را دنبال می‌کند که با ساختمان‌های بلند محاصره شده. جوانک‌های کلاه‌به‌سری که روی نیمکت ولو شده‌اند اعتنایی به او نمی‌کنند. زن راهش را به سمت کافه‌ی گراند ورتیژ کج می‌کند و مسیر بندر را پیش می‌گیرد.

از کنار دیوار آجرقرمز کارخانه‌ی کنسروسازی رد می‌شود که بوی روغن سوخته‌اش دماغ را پر می‌کند و به مسیرش ادامه می‌دهد. چشم‌هایش را دوخته به زمین و موهای سیاهش را باد پریشان کرده است. از جلو پله‌های مرمری سفید و صیقلی بیمارستان نیروی دریایی عبور می‌کند.

روبه‌رویش شهرک زودیاک<sup>۱</sup> با برج سی و سه طبقه‌ی قوس<sup>۲</sup>، و سپس برج‌های گلاسری دیده می‌شود. آن‌سوتر محله‌ی موزیسین‌ها بالای تپه‌ی ساحلی به چشم می‌خورد.

---

۱. یک کمر بند آسمانی که مسیر خورشید در طول یک سال را نشان می‌دهد. اخترشناسان زودیاک را به دوازده بخش تقسیم می‌کنند که هر کدام نشانه‌ی یک ماه از سال است و اسم خاصی دارد.  
۲. نام ساختمان‌ها در این شهرک مسکونی از نام صور فلکی وام گرفته شده است. برج قوس برابر با ماه آذر است.

از عرض اتوبان شش باندهی ساحلی رد می‌شود که سرتاسرش چراغانی شده. به خط‌های شب‌رنگ روی آسفالت صاف و یک‌دست خیابان اعتنایی نمی‌کند. از روی تک‌ریل مخصوص قطارهای باربری می‌پرد که با جاده هم‌سطح است. می‌رسد جلو کوچه‌ای کروکثیف و لبه‌ی پیاده‌رو می‌ایستد. از بالای شانه‌ی راستش به ساختمانی آن طرف بولوار چشم می‌دوزد. ساختمانی سه طبقه با نمای ماسه‌ای‌رنگ؛ بدون سبکی خاص اما مدرن است. چراغ تمام بیست اتاقی که پنجره‌هاشان پلکانی روی نمای ساختمان ردیف شده‌اند خاموش است. فقط طبقه‌ی همکف روشن است — سمت چپ — که تازه همان نور را هم نرده‌های راه‌پله کور کرده است. نور چراغ‌های نئونی در ورودی شیشه‌ای بیش‌تر از همه توی چشم می‌زند. رویش بزرگ نوشته شده: «کلانتری».

مدتی طولانی به پاسگاه پلیس خیره می‌ماند. یک تاکسی که نوربالا زده از خیابان ساحلی می‌رسد و تیز توی بولوار می‌پیچد. از روی سرعت‌گیر تقاطع ریلی می‌پرد و جیرجیر کمک‌فنهاش بلند می‌شود. روی صندلی عقب، عروس جوانی در لباس سفید یک‌باره کج می‌شود سمت دامادی که کت مشکی پوشیده است. نور نئونی تابلو کلانتری برای یک لحظه روی شیشه‌های تاکسی می‌افتد. صورت عروس که زیر تور پنهان شده و تاجی از شکوفه‌های پرتقال بر سر دارد به سمت زنی برمی‌گردد که لبه‌ی پیاده‌رو ایستاده. عروس بیش‌تر شبیه عروسکی است که توی جعبه‌ی طلقی میخ شده باشد. پشت شیشه‌ی عقب،

گردن فتری یک سگ پولیسی از تکان شدید ماشین یویووار می رود  
و می آید.

تاکسی رد می شود. زن با چمدان کوچک در دست به آن سمت  
خیابان می رود.

۲

آن طرف حفاظ پنجره، زیر نور کمی که از توی راهرو زور زده تا  
خودش را داخل اتاق برساند، افسر پلیسی با لباس رسمی توی  
دفتر تاریکش منتظر نشسته تا یک نفر در اتاقش را بزند و او بگوید  
بفرمایید.

«بفرمایید.»

۱۴

زن در را باز می کند. افسر پلیس به خاطر هجوم نور راهرو  
به داخل اتاق ابتدا زن را به صورت ضدنور می بیند؛ قامتی در  
کت دامن معمولی که چمدانی در دست چپش دارد. موهایش تا  
روی شانه آمده و پاهای باریکش که نور شکل کج و معوجی به شان  
داده روی کفش های مردانه ای با بند مشکی سوارند.

زن در را پشت سرش می بندد. حالا افسر پلیس می تواند ظاهرش  
را بسنجد: قد متوسط، حدوداً چهل ساله، سن و وزنش به نظر یکی  
می آید، نژاد اروپایی.

افسر از روبه رو به صورت زن خیره می شود: چشم ها سیاه،  
گونه ها کشیده، لب ها درشت، جای زخمی روی چانه.  
زن که از نگاه های افسر پلیس معذب شده صورتش را بر می گرداند.

حالا نیم‌رخ زن را واریسی می‌کند: پیشانی برجسته، بینی سربالا، گردن باریک.

افسر پلیس سرش را پایین می‌اندازد و به جوهر خشک‌کنی نگاه می‌کند که روی زیردستی سبزش تاب می‌خورد.

«چه مشکلی پیش اومده، خانم؟»

اتاق کاملاً تاریک است، گرفته و نمور. تنها یک چراغ مطالعه روشن است که نورش روی کامپیوتری خاموش و دسته‌گل رز زیبایی افتاده است.

زن، همان‌طور که سرپا ایستاده، پشت گل‌ها دنبال افسر پلیس می‌گردد. اما هر چه چشم می‌گرداند، به خاطر آن مرده‌نور عمودی که روی صورت افسر افتاده، فقط ریش‌های بورش را می‌تواند ببیند که مثل رگه‌های طلا در تاریکی می‌درخشند.

خطر ریش مرد از کنار گوش‌هایی نوک‌تیز و بدون نرمه شروع شده و تا پره‌های بینی و فک کشیده‌اش ادامه دارد. اطراف و پشت گردن پهنش پر از موهایی است که از زیر یقه‌ی لباس فرم آبی‌اش بیرون زده‌اند. مژه‌های بلندی دارد که تا زیر ابروهای پرپشتش فرخوده‌اند. موهای کرکی و مجعد قهوه‌ای روشنش را به عقب شانه زده است. ریش‌های دو سه‌روزه‌ی دور چانه‌اش، که آدم را یاد فک پستان‌داران گوشت‌خوار می‌اندازند، برق می‌زنند و تا گره کراواتش رشد کرده‌اند. ریش نصفه‌نیمه‌ی دو طرف صورت از فک به پایین پیچ‌درپیچ و براق است. یک خروار مو از زیر آستین کت کتان سرمه‌ای‌اش بیرون زده است. رشته‌های مو عین گدازه‌هایی از طلا

تا دور میچ جلو آمده و تا دست‌های پهنش پیش‌روی کرده‌اند و از بندهای انگشتش تا رستنگاه ناخن‌ها تابیده‌اند.

زن در خیالش او را به شکل گرگی می‌بیند که لباس فرم پوشیده و زیر مهتاب لای برگ‌ها کمین کرده است. از این خیال‌پردازی ترس برش می‌دارد و قدری می‌لرزد، اما به خودش مسلط می‌شود، چون عزمش را جزم کرده تا این‌جا آمده و شق‌ورق روبه‌روی افسر پلیس ایستاده. خوب می‌داند برای چه این‌جاست. مرد خیلی تحویلش نمی‌گیرد.

«خب، خانم؟»

آب دهانش را قورت می‌دهد و با شجاعت رو به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «چند سال پیش پلیس اومد خونگی من تا در مورد پرونده‌ی مرگ همسرم تحقیق کنه. آخرش به این نتیجه رسیدند که خودکشی بوده. ام‌م... خب، این‌طوری نبود. من بودم که از طبقه‌ی یازدهم هلش دادم پایین.»

تنها تیک‌تاک ساعت دیواری آونگ‌دار به گوش می‌رسد که اعداد رومی‌اش ساعت بیست و یک را نشان می‌دهند. مخلوطی از عطر گل و بوی مطب تزریقات تاریکی‌اتاق را پر کرده است. صدای گرفته‌ای از پشت شاخ‌وبرگ‌ها بلند می‌شود: «خب، چرا پلیس همچین اشتباهی کرد؟»

زن دوباره آب دهانش را قورت می‌دهد.

«جیمی پرخاشگر و افسرده بود، همیشه هم قصد خودکشی داشت. حتی یه روز قبل این‌که من بخوام اون رو... خودش

می خواست خودش رو بکشه. قرص خورده بود و تا صبح توی اورژانس بیمارستان نیروی دریایی بستری بود...»  
افسر پلیس متوجه صدای دندان‌های زن شده است که از ترس به هم می‌خورند.

زن ادامه می‌دهد: «قاعدتاً باید چند روز بستری می‌شد، ولی فردا صبح رضایت‌نامه رو امضا کرد و مرخص شد.»  
زن چند نفس عمیق می‌کشد. پلیس همان‌طور نشسته و مخفی پشت شاخه‌های گل رز به او نگاه می‌کند و ماجرا را گوش می‌دهد...

### ۳

۱۷ درهای کشویی بزرگ سالن انتظار با نزدیک شدن مردی که تلوتلو می‌خورد باز شد و مرد از بیمارستان خارج شد. پیش روی جیمی خیابانی بود که مقابل شهرک زودیاک در امتداد دریا کشیده شده بود. با دستش نرده را گرفت و چندتا از پله‌های مرمری را پایین آمد. لیز خورد. مرد جوانی که داشت پله‌ها را بالا می‌آمد بازویش را گرفت و گفت: «مواظب باشید، آقا! داشتید می‌افتادید!»  
جیمی چهل و چندساله، لاغر و تقریباً کچل، زیر لب غرغری کرد و سرش را پایین انداخت. با حالتی خموده دیوار آجرقرمز کارخانه‌ی کنسروسازی را که بوی روغن سوخته می‌داد گرفت و به راهش ادامه داد. کت جیر کهنه‌ای به رنگ بژ تنش بود با شلوار خاکستری تیره که به پاهایش زار می‌زد. از جلو کافه‌ی گراند ورتیژ رد شد.  
کتانی‌های چرکی پایش بود که می‌شد حدس زد قبلاً سفید

بوده‌اند. سوار آسانسوری شد که بوی شاش می‌داد. آسانسور تلق‌تلق کنان مثل جرثقیلی او را تا مقصد بالا برد. کلیدش را داخل قفل چرخاند. روی درِ خانه پر از جای لگد بود. مرد از پشت عینک دسته‌شاخی‌اش از حضور زن در خانه، که ده سالی با هم اختلاف‌سنی داشتند، تعجب کرد.

«این جایی؟ پس سر کار چی، تنبل خانم؟»

«دیدم تو بیمارستانی، من هم به روز مرخصی گرفتم. بچه‌ها رو گذاشتم مدرسه، تازه برگشته‌م. می‌خوام قهوه درست کنم. تو هم می‌خوای؟»

زن به آشپزخانه رفت و مرد وارد سالن پذیرایی شد. زن داشت کتری برقی را آب می‌کرد که صدای فریاد مرد را شنید.

«کیفت کجاست؟»

زن چشمانش را بست و لب پایش را گاز گرفت.

«قایمش کرده‌ای؟ بگو بینم کجا گذاشته‌یش، وگرنه حسابت رو می‌رسم! پول بده به‌م، زنیکه‌ی احمق!»

زن جوان داشت شکر و قاشق برمی‌داشت که قهوه‌اش سر رفت. بعد با دو فنجان که بخار ازشان بلند می‌شد به اتاق پذیرایی رفت.

«بین جیمی، دیگه فکرش رو هم نکن. اصلاً دیگه حرفش رو هم نزن. ما اجاره‌خونه داریم، ما...»

پرده‌های پنجره‌ی سه‌لته کنار زده شده بودند. جیمی با عجله خودش را به بالکن رساند و پرید روی فریزر خرابی که آن‌جا بود. پایش را لبه‌ی نرده گذاشت، پشتش به سمت بیرون بود، باد کتکش را تکان

می داد، دست‌هایش را از هم باز کرده بود، فریاد زد: «قسم می‌خورم، عوضی! زنی که ی احمق، اگه به م پول ندی خودم رو می کشم!»  
زن بدون این که نگاهش کند نفس عمیقی کشید. فنجان‌های قهوه را روی میز تاشو گذاشت و گفت: «چند ساله همین رو می‌گی. هیچ وقت هم انجامش نمی‌دی.»

و الآن است که دوباره برگردد و همه چیز از نو شروع شود: تو همین و تهدید و باج‌گیری... این وضع کی می‌خواهد تمام شود؟ کی تمام می‌شود؟

زن سرش را به سمت او برگرداند. مرد بین گلدان‌های شمعدانی و بنفشه‌های پلاسیده روبه‌روی فریزر ایستاده بود.

«مراقب گل‌ها باش.»

مرد تعادل نداشت، پاهایش لرزید و به گلدان‌ها خورد.

«پول می‌دی یا نه...»

زن ژاکت کش باف آبی تنش بود. نزدیکش شد. به پاهای کشیده‌ی جیمی نگاه کرد که بارها و بارها طعم لگدهایش را به شکم یا صورتش چشیده بود و به زندگی مشترک‌شان فکر کرد... همه چیز مثل قطاری که با سرعت رد می‌شود و نمی‌شود جلوش را گرفت از ذهنش گذشت... زن غرق در افکارش بود... مرد، درحالی که سرش پایین بود، از پشت عینک دسته‌شاخی با تعجب زن را نگاه می‌کرد. زن مستقیم توی چشم‌های شوهرش خیره شد و همان‌طور که آرام به سمتش قدم برمی‌داشت آهسته گفت: «می‌خوای بپری؟ خیلی خب، بفر ما.»  
زن دست‌هایش را به جلو دراز کرد، آستین‌های گشاد ژاکتش

توی هوا آویزان ماند. دست‌هایش را به پاهای مرد رساند. هلش داد. لحظه‌ای را که شلوار از کف دستش جدا شد احساس کرد. گرمای بدن شوهرش از نوک انگشتانش دور شد...

بعد دودستی به صورت خودش زد و با فشارِ همین ضربه آن‌قدر عقب‌عقب از بالکن به داخل خانه رفت تا سرش به دیوار اتاق پذیرایی خورد.

در فضای بین درِ اتاق بچه‌ها و درِ اتاق خودشان که نیمه‌باز بود و تخت دونفره از لای آن پیدا بود، درست زیر قاب‌عکسی میخ‌شده به دیوار، ایستاد و چنان صورتش را فشرده که نفسش بند آمد. صدای برخورد همسرش با سنگ‌فرش بتنی پارکینگ را نشنید، اما خیلی زود هیاهوی وحشت از پایین ساختمان به گوشش رسید. نشست روی یک چهارپایه.

دلش می‌خواست از پله‌ها پایین برود و فریاد بزند: «وای، من چی کار کردم؟ من چی کار کردم؟» دلش می‌خواست خودش را هم از پنجره پرت کند، اما می‌ترسید، خیلی می‌ترسید و به بچه‌ها فکر کرد. مدام دست‌به‌سینه می‌شد و سپس آن‌ها را رها می‌کرد. نمی‌دانست با دست‌هایش چه کند. باید پنجره را می‌بست؟ چه کار باید می‌کرد؟ اگر مردم می‌آمدند بالا باید به آن‌ها چه می‌گفت؟ باید کاری می‌کرد، باید به پلیس زنگ می‌زد! به پلیس زنگ زد و گفت: «شو... شوهرم از پنجره افتاد پایین!»

سؤالی کردند و پس از آن سکوتی کوتاه. بعد زن جواب داد:

«یازدهم.»

اسم شهرک و بلوک را داد. شماره‌ی راهرو را اعلام کرد و گفت که سمت چپ آسانسور است.

قرار بود به‌شان چه بگوید؟ قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ خیلی زود صدای آژیر آمد؛ آتش‌نشانی، آمبولانس و پلیس. کمی بعد زنگ خانه را زدند.

مرد قدکوتاهی در لباس شخصی به مرد قدبلندی در لباس فرم که پشت‌سرش بود امر و نهی می‌کرد. همین که زن با حالتی بهت‌زده در را به روی‌شان باز کرد، مرد قدکوتاه پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» زن مین‌مین کرد و گفت: «من... من هیچی ندیدم. داشتم توی آشپزخونه قهوه درست می‌کردم. وقتی فنجان‌ها رو بردم، دیدم پنجره بازه و شوهرم نیست.»

۲۱

زن خودش از گفته‌هایش شگفت‌زده بود. ادامه داد: «تازه اومده بود خون. حتی کتش رو هم درنیاورده بود...»  
مأمور کلانتری به فنجان‌های ولرم قهوه دست زد. شکر هنوز توی نعلبکی بود و قاشق‌ها دست‌نخورده بودند.  
هیچ اثری از دعوا نبود، هیچ وسیله‌ای واژگون نشده بود. افسر قدبلند تازه‌کار با تعجب پرسید: «توی خون‌تون مبل ندارید؟» افسر قدکوتاه که باتجربه‌تر بود گفت: «مصادره شده‌ند؟» زن جواب داد: «بله، بله.»

«گفتید که ایشون تازه اومده بودند خون؟ می‌دونید قبلش کجا بودند؟»

«بیمارستان نیروی دریایی. دیروز خودکشی کرده بود.»

«خب؟»

«قرص خورده بود. وقتی از سر کار برگشتم، دیدم قرص

خورده. زنگ زدم اورژانس.»

مأمور وظیفه‌شناس موبایلش را درآورد و تماس گرفت: «الو،

اورژانس؟ پلیس صحبت می‌کنه. لطفاً بفرمایید که...»

حین صحبت با موبایل و سبک‌سنگین کردن اظهارات زن، روی

رگه‌های سیاه دیوار که جای خالی اثاث منزل را برملا می‌کردند چشم

می‌گرداند. به کاغذدیواری بدترکیب خانه اشاره کرد: «سلیقه‌ی شما

بوده؟» «نه.» هنوز دو سه تا قاب روی دیوار مانده بودند؛ پرتوی

بدریختی از یک سگ ژرمن شپرد با زبان آویزان از نیم‌رخ سگ بود که

به نظر می‌رسید شکل طبیعی ندارد. افسر فکر کرد: «انگار پک‌وپوزش

ترکیده...» وقتی وارد راهرو شد، اصلاً آن عروسک نورماندی را ندید

که توی جعبه‌ی طلقی با پونز به دیوار وصل شده بود.

موبایلش را قطع کرد و به سمت آن طرف دیوار راهرو رفت که

بین درِ اتاق والدین و اتاق بچه‌ها قرار داشت. عکسی دسته‌جمعی

از سه تا بچه‌ی قدونیم‌قد روی دیوار بود که مُهر یک عکاسی در

مرکز شهر پایش خورده بود. مأمور خم شد تا عکس را دقیق‌تر ببیند.

قاب عکس طلایی بود و شیشه‌اش برق می‌زد.

«بچه‌هاتون هستنند؟»

«بله.»

«چند سال شوننه؟»

«جنیفر دو سالشه، سردیک پنج، دیوید هفت سال.»

«الآن مدرسه‌ند؟»

«بله.»

مأمور پلیس با دقت به صورت بچه‌ها نگاه کرد و گفت:  
«بیمارستان حرف‌هاتون رو تأیید کرد. امروز صبح همسرتون  
با رضایت شخصی خودش مرخص شده.»  
بعد رو به همکارش کرد و گفت: «گفتند که همسر خانم رو  
می‌شناسند و می‌دونند که حداقل سالی دو سه بار سعی می‌کرده خودش  
رو بکشه. گفتند هیچ تعجیبی نداره، بالاخره این اتفاق می‌افتاد.»  
سپس دست به چانه با حالتی مرموز پرسید: «چیز مشکوکی  
دیدید، ستوان؟ چیزی هست که بخوای اضافه کنی؟»

«نه.»

۲۳

«خب... پس نتیجه‌ی تحقیقات اینه که همسر خانم دیروز  
یه اقدام به خودکشی ناموفق داشته و امروز... در واقع موفق شده.  
صورت جلسه‌ی رسمی به تاریخ امروز براتون پست می‌شه، خانم.  
پرونده مختومه‌ست و بایگانی می‌شه. به تون تسلیت می‌گم.»  
پلیس‌ها رفتند و در را پشت سرشان بستند.  
زن که حالا بیوه شده بود زیر عکس بچه‌ها، روی چهارپایه،  
کرخت و سنگین، با دستانی آویزان نشسته بود.

۴

بوئینگ‌گ‌گ!

همین که زن داستانش را تمام می‌کند، صدای کارتونی خنده‌داری،

شبیبه صدای فنری که ناغافل دررفته باشد، در تاریکیِ اتاق بلند می‌شود؛ افسر پلیس کامپیوترش را روشن کرده بود. نور خاکستری مایل به آبی می‌پاشد توی اتاق و صورت مرد را روشن می‌کند. چند سالی جوان‌تر از زن به نظر می‌آید و عین آهک خام آب‌نندیده است. صورتش پر از لک و پیمس خاکستری است و کرک‌های بوری روی پوستش دارد. گودی زیر چشم‌هایش خیلی عمیق است. زن فکر می‌کند عجب قیافه‌ی زشتی دارد، شاید هم تأثیر نور صفحه‌ی کامپیوتر باشد. مرد لب‌های خشک‌زده و پوسته‌پوسته‌اش را از هم باز می‌کند و می‌گوید: «بفرمایید بشینید، خانم.»

زن روی صندلی خاکستری مایل به سبز روبه‌روی افسر پلیس می‌نشیند. دسته‌های صندلی آهنی است. چمدانش را روی زانوهایش خوابیده می‌گذارد. گره شال‌گردنش را باز می‌کند. کت سفید استخوانی‌اش را که پارچه‌ی لختی دارد در می‌آورد. مرد انگار تیغه‌ی چاقویی است که حیوانی را بعد از ذبح از پاها آویزان کرده و پوستش را از وسط غِلفتی کنده. زن تی‌شرت مشکی گشادی با آستین‌های بلند به تن دارد. گردن بیرون‌زده‌ی زن از یقه‌ی باز لباسش توی چشم می‌زند. یکی از انگشتان دست چپ افسر با انگشتی مزین به سنگ سفیدی که شکل مشخصی ندارد روی موس کامپیوتر کلیک می‌کند. هارددرایو و بعد پوشه‌ای را باز می‌کند و روی گزینهِ سندِ جدید دوبار کلیک می‌کند. در حاشیه‌ی بالای سمت راست، تاریخ امروز شنبه و ساعت ثبت اظهاریه‌ی زن را درج می‌کند: ۲۱:۱۶.

نشانگر عمودی تایپ در خط اول پرسش نامه‌ی عمومی چشمک می‌زند. پلیس باید از زن بپرسد: نام؟ نام خانوادگی؟ آدرس؟ تاریخ قتل؟ اما در عوض می‌گوید: «شوهرتون چه جور آدمی بود؟»

## ۵

«هجده سالش که بوده برای این که از دست پدر زورگوش فرار کنه می‌ره به نیروی دریایی ملحق می‌شه... وقتی باهاش آشنا شدم مهندس سازه توی شرکت کشتی سازی سی‌ام‌ان بود. چون خیلی مشروب می‌خورد، همیشه پرخاشگر و بی‌اعصاب بود. حتی قبل از دواج مون هم آدم بدعنتی بود. اولین بار وقتی این رو فهمیدم که سر میز نشسته بودیم، دیدم بیهو چنگال رو فروکرد توی دستم. ۲۵ واقعاً چنگال رو کرد توی دستم. می‌دونستم که همچین آدمیه. ولی نمی‌دونم چرا من... خیلی هم وحشی بود. دست بزن داشت. یه روز صبح قبل این که از خونه برم بیرون یه جوری کتکم زد که نگو. بعدش هم تلفن زد محل کارم ببینه رفته‌م سر کار یا نه، آخه همون جوری من رو کف خونه ول کرده بود و رفته بود. یه روز دیگه وقتی از خواب بیدار شدم...»

زن بی‌وقفه ادامه می‌دهد و از عشق خشونت‌باری می‌گوید که از همان شب زفاف که در اتاق را باز کرده و به استقبال آن هیولا رفته بود ادامه داشت. پلیس دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد. مردهای روانی این تپیی را خوب می‌شناسد. زن خلاصه و تیتروار بدبختی‌های هفت سال زندگی روزمره‌ی